

اوريانا فالاجي

نامه به کودکی که هرگز زاده نشد...

ترجمه

زویا گوهرین



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

آن شب حس کردم تو هستی! قطره‌ای زندگی که از نیستی رها شده باشد. روی تختخواب دراز کشیده بودم، چشم‌هایم در تاریکی باز بود، و ناگهان، در این تاریکی، روشنی یقینی درخشیدن گرفت، آری، تو آن‌جا بودی. تو وجود داشتی.

درست مثل این بود که تیری میان سینه‌ام نشسته باشد. دلم از تپیدن باز ایستاد. و چون دوباره با صدایی خفیف تپیدن از سر گرفت، آواری از گیجی و سرگشتگی بر سرم فرو ریخت، احساس کردم در گردابی فرو می‌روم که در آن جز بی‌اعتمادی و دهشت چیزی نیست. اکنون نیز ترسی مرا در خود گرفته که آثارش بر چهره‌ام، بر مویم و بر ذهنم هویداست. ترسی که خودم را در آن گم می‌کنم. سعی کن بفهمی، این ترس، ترس از دیگران نیست. من از دیگران باکی ندارم. ترس از رنج

کشیدن نیست. من از درد نمی ترسم. ترس من از ترس توست، ترس از تصادفی که تو را از نیستی بیرون کشید و در بطن من نهاد. من هرگز برای پذیرایی از تو آماده نبوده‌ام، حتی اگر بیش از این دیده به راهت دوخته باشم. همواره این سؤال بی رحمانه را از خود کرده‌ام که شاید تو اشتیاقی نداشته‌ای به دنیا بیایی؟ شاید روزی مرا به خاطر این کار سرزنش کنی و با فریاد بگویی: «چه کسی از تو خواست که مرا به دنیا بیاوری، برای چه مرا به دنیا آوردی، چرا؟» کودک من، زندگی چنین دغدغه‌ای است. زندگی جنگی است که هر روز تکرار می‌شود و لحظه‌های شادی، گریزهای کوتاهی است که به قیمتی بسیار بی رحمانه به دست می‌آیند. چگونه می‌توانم باور کنم که از بین بردن کار درستی است. چطور می‌توانم حدس بزنم که میل نداری به سکوت بازگردانده شوی؟ تو نمی‌توانی با من حرف بزنی. زندگی تو به جز گرهی از سلول‌های تازه شکل گرفته چیزی نیست. شاید زندگی هم نیست، امکان زندگی است. با این همه، برای دریافت نشان و اثری از تو چه چیزها که حاضرم بدهم. مادرم با اطمینان می‌گوید که من همین اثر را از خود بروز دادم و این همان دلیل به دنیا آوردن من بود.

آخر مادرم، مرا نمی‌خواست. آغاز وجود من با اشتباه همراه بود، در یک لحظه تفریح و بی‌خبری. و برای این که من به دنیا بیایم هر شب دارویی را در آب می‌ریخت، سپس با گریه آن را می‌نوشتید. و نوشیدن

دارو همچنان ادامه داشت تا شبی که در بطن‌اش تکان خوردم و لگدی به او زدم تا بگویم که مرا از میان نبرد. داشت لیوان دوا را به لب‌هایش نزدیک می‌ساخت. در دم لیوان را پس کشید و محتوی آن را بر زمین ریخت. چند ماه بعد، فاتحانه در برابر خورشید غلت می‌زدم. این که کاری خوب بود یا بد نمی‌دانم. وقتی که خوشبختم خیال می‌کنم کار خوبی بود و زمانی که بدبختم فکر می‌کنم کار بدی بود. با وجود این حتی موقعی که بدبختم، فکر می‌کنم خوشم نمی‌آمد که به دنیا نیایم، زیرا هیچ چیز از نیستی بدتر نیست. برای تکرار می‌کنم من از درد نمی‌ترسم. درد با ما به دنیا می‌آید و رشد می‌کند و همچنان که به داشتن دو بازو و دو پا عادت داریم به درد خو می‌کنیم. در واقع، از مرگ هم بیمی ندارم، زیرا اگر آدمیزاد می‌میرد مفومش این است که به دنیا آمده، از نیستی رها شده. من از نیستی بیمناکم، از نبودن، از اقرار به وجود نداشتن، حتی اگر آدم تصادفاً و در اثر اشتباه یا تفریح دیگری به دنیا بیاید. فراوان‌اند زن‌هایی که از خود می‌پرسند: فرزندى به دنیا آوردن، برای چه؟ برای آن که گرسنه بشود، احساس سرما کند، مورد اهانت و خیانت قرار گیرد، در یک جنگ و یا از بیماری بمیرد؟ و این زن‌ها منکر این امید می‌شوند که گرسنگی‌اش فرو نشانده شود، تن سرمادیده‌اش گرم گردد، درستی و دوستی به او ارزانی شود، عمر دراز یابد تا بر جنگ و بیماری غلبه کند. شاید این زن‌ها حق داشته باشند.